

آبَسارِ شیطان

مینچنزو بیانکینی

ترجمہ ارج انور

www.ketab.ir



سرشناسه: بیان‌کینی، وینچنزو
عنوان و نام پدیدآور: آبسار شیطان / وینچنزو بیان‌کینی؛ ترجمه: ایرج انور.
مشخصات نشر: تهران: شهاب ثاقب / ماهریس ۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۷۶-۵۷-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت عنوان اصلی: *Acqua del Diavolo*

موضوع: بیان‌کینی، وینچنزو — سفرها — ایران — خاطرات
موضوع: Bianchini, Vincenzo — Travel — Iran -- Diaries

موضوع: پزشکان — ایتالیا — خاطرات
موضوع: Physicians — Italy -- Diaries

موضوع: تازه کیشان مسلمان — ایتالیا — خاطرات
موضوع: Muslim converts — Italy -- Diaries

شناسه افزوده: انور، ایرج، - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۵۵/۰۸۲۲۰۴۲ / DSR1۴۸۱

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۲۲۰۴۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۸۲۱۸۸۸



آبشار میطان

ناشر: انتشارات ماهریس

طراح جلد: محمدباقر جاوید

مدیر تولید: فاطمه پرنزاد

لیتوگرافی: گنجینه مینانور

چاپ متن و صحافی: سپیدار

چاپ اول: ۱۳۹۷ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان

دفتر انتشارات

میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی، تقاطع لبافی نژاد، شماره ۱۰، واحد ۵

تلفن: ۰۲۱۶۶۴۸۲۱۵۰

www.nashremahris.com

@nashremahris

@ketabfarhang



فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۵	گفتار ریسنده
۱۹	ورود
۳۷	گناباد
۱۲۷	هرند
۱۸۵	ارسنجان
۲۳۳	قائن
۲۶۳	بازگشت

سال‌ها پیش، ده دوازده سالم که بود در روزنامه اطلاعات خبری خواندم که به بیم خیلی جالب و تازه بود. اگر درست یادم باشد این خبر خلاصه شده در چند سطر در صفحه ششم یا هفتم چاپ شده بود و گمانم که عکسی هم ر دکت بیانکینی در بالای آن چند سطر دیده می‌شد. متن خبر از این قرار بود که یک پزشک ایتالیایی به نام وینچنزو بیانکینی در مشهد به دین مبین اسلام مشرف شد است. بعدها وقتی کتاب آسار شیطان به دستم آمد دیدم که در این کتاب یکی از قصه اسلام آوردنش را به تفصیل آورده است، کتابی که در واقع شرح ساطرات او از دوران طبابتش در دهات ایران است. من در شانزده سالگی با خانواده‌ام به ایتالیا رفتم و چندین سال بعد که از ایتالیا به تهران برگشتم با آقای قربان، و کاروزو، مدیر انجمن فرهنگی ایتالیا آشنا شدم و او در یکی از مهمانی‌هایی که در منزلش می‌داد مرا به مرد سپید مویی معرفی کرد که برغم موی سفیدش مبدی بسیار نیرومند و سالم به نظر می‌آمد و چهره‌اش از سرد و گرم چشیدن بی‌وزگار حکایت‌ها داشت، مثل مجسمه‌ای تراشیده از سنگ، با چشمانی نافه در عین حال بسیار مهربان. حالتی داشت که هم یاد آور صورت بی‌گناه یک کودک بود هم دنیایی از تجربه و پختگی در آن می‌دیدم. از همان لحظه

اول سخاوتمندانه، رویی گشاده و لبی خندان، بدون هیچ شیلۀ پیلۀ نشان می‌داد و انگار وقت کم داشته باشد خیلی تند حرف می‌زد. وقتی به او دست دادم با قدرت آن را فشرده؛ با لمس آن دست زمخت و قوی موجی از دوستی و انسانیت وجودم را فرا گرفت. این مرد وینچنزو بیانکینی بود. دالت بی‌قل و غش و فروتنی‌اش شدیداً روی من تأثیر گذاشت و از همان اول کار دوستی خوبی بین ما ایجاد شد. وقتی فهمیدم او پزشکی است که سال‌ها پس در پراسان طبابت می‌کرده دوزاریم افتاد که او همان دکتر ایتالیایی لادم آبرم است. در آن سال‌ها بیانکینی با خانم ایرانش در تهران زندگی می‌کرد و دو دختر زیبا حاصل ازدواجشان بود. او از ازدواج قبلی‌اش هم در ایتالیا پسر، داشت به نام پائولو بیانکینی که از سناریو نویس‌ها و کارگردانان معروف ایتالیا است و برغم سن بالا هنوز هم فعال است. دیدارهای من و وینچنزو مدام و مدام در آرتمان او بود و هر وقت که به دیدنش می‌رفتم در حال نقاشی یا نوشتن بود. یا مشغول حرکات یوگا. وارد خانه‌اش که می‌شدم همیشه اولین کارش در دست گرفتن یک قهوه اسپرسوی مرد افکن با قهوه جوش قدیمی ایتالیایش بود چون می‌دانست که شدیداً عاشق قهوه‌اش هستم. باهم قهوه می‌خوردیم و او از همه چیز می‌زد: از خاطرات زمان فاشیزم در ایتالیا، از کارش به عنوان پزشک ریش ایتالیا در آفریقا، از دوران همکاری با پارتیزان‌های ایتالیا بر ضد فاشیزم موسولینی، از طبابت در جزیره ساردنی در ایتالیا و فقر بی‌حد مردم آنجا. اما بیشتر از همه از تجربه‌هایش در ایران می‌گفت و عشقی که به این مردم داشت و ظلم‌هایی که مسئولان امور در حقش کرده بودند. اما اصلاً دلتنگی و گله‌ای

از کسی نداشت. چند سالی پیش از انقلاب کتاب آفسار شیطان‌ش را، که در ایتالیا منتشر شده بود، داده بود بخوانم و بسیار جذبم کرده بود. یک روز که به دیدنش رفتم گفت: «دوست داری این کتابو ترجمه کنی؟» گفتم: «خیلی دوست دارم اما کار وقت گیریه، منم باید برای خانواده‌ام نون در بیارم.» گفت: «نگران اون نباش. من با مؤسسه فرانکلین حرف زده‌ام. حاضرین چاپش کنن، دستمزد خوبی‌ام واسه ترجمه‌ش می‌دن.» خلاصه فرانکلین قرار داد با من بست و من کار را شروع کردم. یادم نیست که کار ترجمه چه مدت طول کشید و چه مدت بعد از تحویل آن از فرانکلین به من تلفن کردند. به حال نتیجه کار این شد که رفتم آنجا به دفتر نجف دریابندری که به من گفت شرایط آن زمان چاپ چنان کتابی مقدور نیست. این بود که نسخه خطی‌ام را پس دادند. بنظر دستمزد ترجمه را، تمام کمال به اضافه یک نسخه تاییی از ترجمه. بعد از آن به پیشنهاد آقای دریابندری رفتم پیش کسی. اگر درست یادم باشد به اسم آقای رهنما در انتشارات توکا (از این اسم هم مطمئن نیستم) و نسخه تاییی را به ایشان دادم به امید اینکه شاید روزی چاپ شود. بیانکینی از این موضوع خیلی ناراحت و دل شکسته شد اما کار دیگری نمی‌شد کرد. از چاپ کتاب هم خبری نشد. در آن زمان چند سالی بود که من، به دلایلی که داستانش منس و سرح آن در اینجا بی‌مورد است، دیگر با کارگاه نمایش کار نمی‌کردم و واسه این از اوضاع و احوال دل‌خوشی نداشتم. از قضا در آن روزها دانشگاهی به نام دانشگاه فارابی تأسیس شده بود که قرار بود فقط به مسایل هنری پردازد و جمشید بهنام مسؤول آن، به من پیشنهاد یک بورس تحصیلی کرد که به من

امکان می‌داد دو سال در کشور انتخابی خودم تحقیقاتی در کار نمایش بکنم و بعد برای تدریس در دانشگاه فارابی به ایران برگردم. بعد از اینکه در تابستان پیش از انقلاب آخرین کار تأتیریم را- نمایشی از لوئی جی پیراندلو با ترجمه خودم و بازی دو تن از هنرمندان و چند بازیگر معروف دیگر- تارگردانی کردم راهی آمریکا شدم که در دانشگاه نیویورک دوره‌ای بینم. قبل از حرکت، دکتر بیانکینی چند نقاشی به من داد که برای دخترش آریانا، نیویورک بیرم و یک از نقاشی‌هایش را هم که تصویری از یک قایق بادبانی است به من هدیه کرد که هنوز دارم. به این ترتیب در دوستی من و خانواده‌ام با آریانا و شوهرش باز شد و چند سال بعد که بیانکینی به نیویورک آمد او را چنین یاد دارم. در خانه دخترش دیدم. در آن زمان متأسفانه نور چشم‌هاش رفته بود و هنوز در نیویورک چاپ نشدن کتابش، به زبان فارسی، آزارش می‌داد و برایش تازه بود. اما او دیگر آن مرد نیرومند پر انرژی نبود و جای پای سال‌های عمر درازش را می‌دیدم. در چهره‌اش دیدم اما شعله شور و شوق و امیدش هنوز بر زمینه‌ای از غم شعله می‌کشید. هنوز تسلیم جور زمانه نشده بود و در آن حال نا دیدن هنوز هم نقاشی می‌کرد. هر بار که می‌دیدمش می‌گفت: «آسار شیطان، آسار شیطان! به کاری بکن چاپ بشه! حالا وقته.» و مقداری یادداشت مربوط به تغییراتی که می‌خواست در کتاب داده شود به من داد. چند فصل دیگر هم که در نسخه ایتالیایی کتاب نیامده بود در اختیارم گذاشت که باید در ترجمه فارسی به کتاب اضافه می‌شد. خوب به یاد دارم روزی را که با هم به سترال پارک رفته بودیم و عشقی که همیشه برای طبیعت داشت در او شکوفا شده بود. درخت‌های

کهن پارک را نوازش می کرد، در آغوششان می کشید، روی صخره های بزرگ می خوابید، آن ها را می بوسید و سعی میکرد بغلشان کند، انگار می خواست آن ها را جزو وجود خودش بکند. بعد از آن روز دیگر ندیدمش و تماسمان قطع شد. وینچنزو بیانکینی انسان خوب بی قراری بود، عاشق طبیعت بود، دوست رو راستی بود و پراز شور زندگی و بیشتر زندگیش را در خدمت انسان های دیگر گذراند. او جای خاصی در قلب من دارد. و همیشه خواهد داشت.

سال ها گذشت. در سفرهایی که به تهران رفتم با زنده یاد محمد زهرایی، از طریق برادر من، آشنایم و او علاقه نشان داد که ترجمه های تأثیری را چاپ و منتشر کند. دو سه سال بعد از آشنایمان روزی از تهران تلفن کرد و گفت نسخه تایی آبسار شیطان را به دست آورده و مایل است چاپ کند. در بار فصل های اضافی و یادداشت ها به او گفتم و تشویق کرد که حتماً آن ها را به ترجمه کتاب اضافه کنم. من با شوق و ذوق از اینکه خواسته وینچنزو بالاخره حقیقت پیدا می کند کار را طی چند ماه تمام کردم و طبعاً ضمن کار مقدار زیادی اصلاحات در ترجمه چهل و اندی سال پیش خودم کردم. متأسفانه زهرایی ناگهان از دنیا رفت و مسئولان جدید نشر بر آن شدند که این کتاب را چاپ نکنند. اتفاقاً روزی آقای علی دهباشی به ملاقات منوچهر انور می رود و بین حرف ها می گوید که قصد دارد مراسم بزرگداشتی برای دکتر بیانکینی ترتیب دهد و دنبال کسی است که کتاب معروف او را به فارسی در بیاورد. انور می خندد و می گوید که برادر من ابرج چهل سال پیش ترجمه اش کرده و کتاب حاضر

است برای چاپ. به این ترتیب آقای دهباشی به من تلفن می‌کند و کار
مسیر خود را طی می‌کند و نتیجه همین کتابی است که در دست شماست.
تقدیم به دوستم دکتر وینچنزو بیانکینی. یادش گرامی باد.